

آلن گینزبرگ

دوس

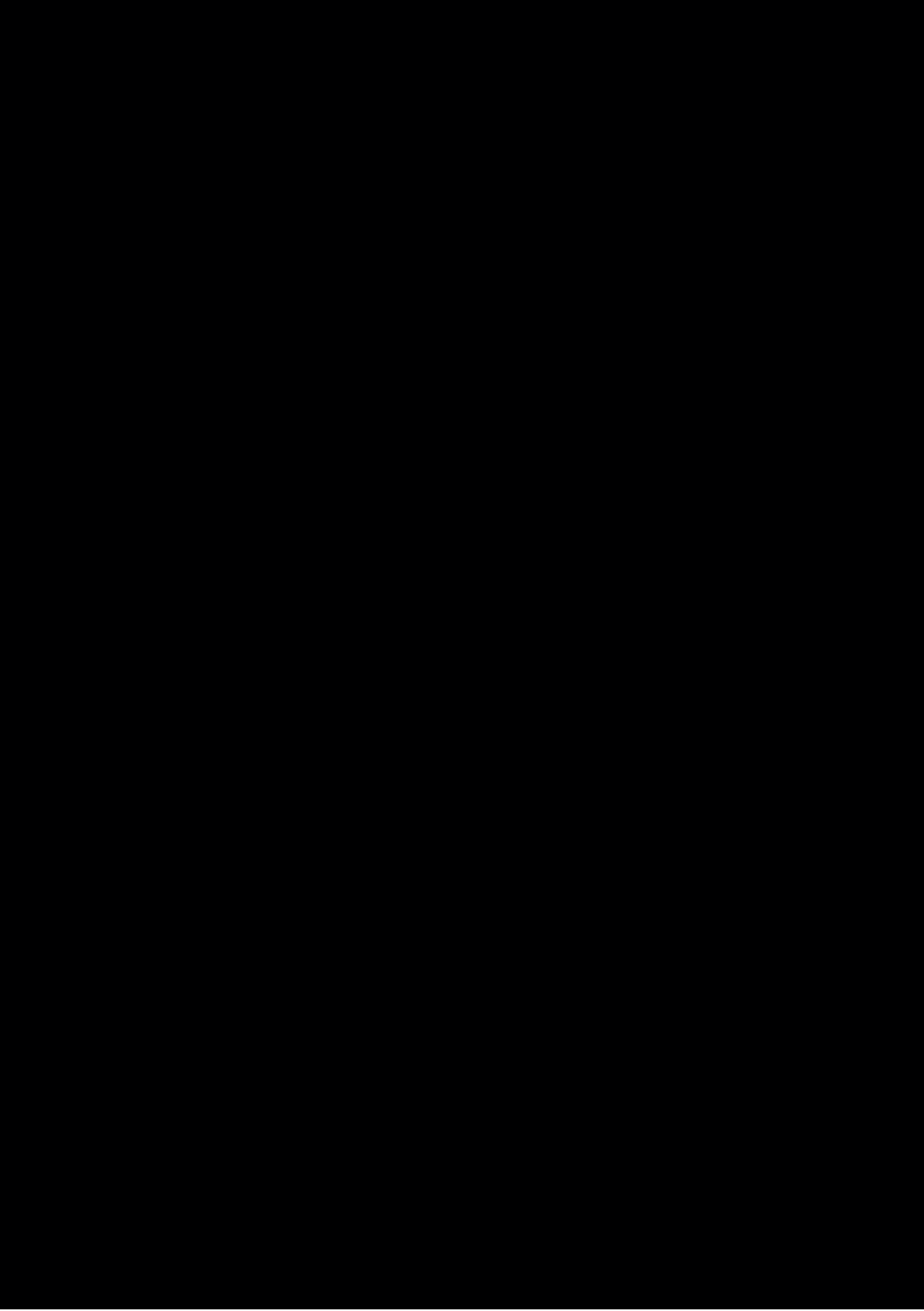


طرز تهیه:

جزوه‌های ناممکن رایگان است.
برای تهیه‌ی جزوه‌های ناممکن به سایت ناممکن مراجعه کنید:
<http://www.naamomken.org>

طریقه‌ی مصرف:

این جزوه‌ها برای تمامی‌ی اقشار جامعه در نظر گرفته شده است.
با یک چاپگر خانه‌گی هم به چاپ می‌رسد.
جزوه برای دست به دست شدن است، بخوانید و به دست دیگران برسانید.



برای کارل سالومن

زوزوه

آلن گینزبرگ

سافرانسیسکو

۱۹۵۵-۱۹۵۶

بند اول

دیدم جنون بهترین ذهنهای نسلم را ویران کرد، لخت عصبی گرسنگی کشیدند، خودشان را کشیدند به محله‌ی سیاه‌ها علی الطلوع دنبال یک تزریق قرمز، هیپی‌های فرشته‌سر شده‌ای که برای پیوند باستانی آسمانی با دینام ستاره‌وار در ماشین شب سوختند، اونها که فقیر و لت و پار و با چشمهای گود افتاده و بیدار نشسته بودند به سیگار کشیدن در تاریکی ماورایی سردابه آپارتمانها بر فراز شهرها شناور شدند در خیال جَز، اونها که مغزهاشان را به بهشت نشان دادند زیرِ آل و فرشتگان محمدی را دیدند که گیج میخوردند روی سقف‌های نورانیِ مستغلات استیجاری،

اونها که با چشمان روشن سرد از میان دانشگاهها گذشتند و در میان ادبای جنگ توهم تراژدی بلیکی آرکانزاس را دیدند،

اونها که بیرون انداخته شده بودند از آکادمی‌ها بخاطر دیوانگی و نشر حماسه‌های مستهجن بر پنجره‌های جمجمه،

اونها که کز کردند در اتاقهای صورت نتراشیده، پول‌شان را در سبد کاغذ باطله سوزاندند و از دل دیوار به وحشت گوش دادند،

اونها که در ریش کیری‌شان ورشکست شدند از لاردو به نیویورک برگشتند با کمربند ماریجوانا، اونها که آتش ترکاندند در هتلهای نقاشی و ترانتین سرکشیدند در پارادایز آلی، مرگ، یا پیکرشان را شب از پی شب برزخیدند

با رویاها، با مواد، با بیداری کشیدن کابوسها، الکل و کیر و تخمهای بی‌پایان، خیابانهای بی‌مانند کور ابر مرتعش و رعد و برقی در ذهن دوان به سوی دکلهای کانادا و پترسون، تنها جهان بیحرکت زمان را آن میان توهم زدند،

استحکامات پیوتی سرسراها، درخت سبز حیاط پستی طلوع‌های قبرستانی، مستی شراب روی پشت‌بامها، بخش‌های ویترونی ماشین بلندکنی نئون که نور ترافیک را چشمک میزد، خورشید و ماه و درخت که میلرزیدند در گرگ و میش‌های غرنده‌ی زمستانی بروکلین، کس شعر گفتن‌ها جلوی سطل آشغال و نور شاه‌گونه‌ی ذهن،

اونها که روی بنزدرین خودشان را به زیرگذرها زنجیر کردند برای یک سواری بی‌پایان از بتری تا برانکس مقدس تا اینکه صدای چرخ‌ها و بچه‌ها پایین کشیدشان لرزیدند دهن‌شان به گارفت مغزشان دهن باز کرد یکسره خالی از نور در نور ملالت‌بار باغ وحش، اونها که همه شب غرق شدند در نور زیر دریایی بیکفورد غوطه خوردند و تا آخر آبجوی بیات بعد از ظهر در فوگازی غمزده ماندند، در گرامافون سکه‌ای هیدروژنی به شَرَق شَرَق محشر گوش دادند،

اونها که بی‌وقفه حرف زدند هفتاد ساعت از پارک تا پیاده‌رو تا بار تا بلویو تا موزه تا پُل بروکلین،

یک گردان گمشده از خوش‌حرف‌های افلاطونی از خرک‌بازی‌ها پایین پریدند از پله‌های اضطراری از لبه‌ی پنجره‌ها از امپایر استیت از روی ماه،

یکریز حرف زدند جیغ کشیدند بالا آوردند نجوا کردند وقایع و خاطرات و لطایف و تشنج های کره‌ی چشم و شوک‌های بیمارستانها و زندانها و جنگها را، کل عقل را بیرون ریختند در یک فراخوان جمعی برای هفت شبانه روز با چشمهای روشن، گوشت برای آن کنیسه‌ی پخش شده روی زمین، اونها که در نیوجرسی ذنِ ناکجا محو شدند . . . ردِ کارت پستال‌های پر ابهامِ آتلانتیک سیتی هال را جا گذاشتند،

عرقهای شرقی رنج‌آور و استخوان‌الک کردن‌های طنجه‌ای و میگردن‌های چینی تحت ترک اچ در اتاق مبله‌ی متروکِ نیوآرک،

اونها که این‌ور و اون‌ور سرگردان بودند در نیمه‌شب در محوطه‌ی راه‌آهن حیرت کردند کجا بروند، رفتند، و قلب هیچکس نشکسته بود،

اونها که سیگار روشن کردند در واگن‌بارها واگن‌بارها واگن‌بارها سروصدا به پا کردند در میان برف برای مزارع دلتنگ در پدربزرگ‌شب،

اونها که فلوطین پو سن خوانِ صلیبی تلپاتی و کابالا-جز خواندند چراکه گیتی غریزاً در کانزاس زیر پایشان لرزید،

اونها که تنها شدند وسط خیابانهای آیداهو دنبال فرشتگان سرخپوست نهان‌بین گشتند اونها که فرشتگان سرخپوست نهان‌بین بودند،

اونها که فکر کردند تنها دیوانه‌اند وقتی بالتیمور در خلسه‌ای ماورایی درخشید،

اونها که با مردِ چینی از اوکلاهوما توی لیموزین‌ها پریدند در تکانه‌ی زمستان نیمه شب خیابان نور شهرک باران،

اونها که لم دادند گرسنه و دلتنگ وسط هیوستون گشتند پی‌جز یا سکس یا سوپ، و اسپانیولی روشن را تعقیب کردند تا درباره‌ی آمریکا و ابدیت حرف بزنند، یک رسالتِ نوید، پس سوار کشتی عازم آفریقا شدند،

اونها که ناپدید شدند در میانِ آتشفشانهای مکزیکو چیزی به جا نگذاشتند به جز سایه‌ی شورت‌های نخ‌ی‌شان و گدازه و خاکستر شعری که در شومینه‌ای در شیکاگو سوخت،

اونها که دوباره پیدا شدند در وست کُست FBI ریشها و شورت‌های‌شان را بازجویی کرد با چشمهای صلح‌طلب بزرگ سکسی زیر پوست تاریک‌شان جزوه‌های چپ دور از

فهم را دست به دست کردند،

اونها که سوراخ سیگارها را سوزاندند روی بازوهایشان اعتراض کردند به منگی
تنباکوی مخدر کاپیتالیسم،

اونها که جزوهای ابرکمونستی توزیع کردند در یونیون اسکوئر زیر گریه زدند لخت
شدند آن دم که سیرنهای لوس آلاموس اشک شان را درآورد، اشک وال را در آورد،
اشک گذرگاه استیتن آیلند را هم در آورد،

اونها که گریان فروریختند در ورزشگاه سفید لخت و لرزان در برابر ماشین اسکلتهای دیگر،
اونها که کاراگاهان را گاز گرفتند گردنشان را گاز گرفتند در ماشینهای پلیس و
جیغ کشیدند از سر شوق چراکه جرمی نداشتند بجز آشپزی کردنشان در طبیعت و
شاهدبازی و مسمومیت،

اونها که زوزه کشیدند روی زانوهایشان در زیرگذر پایین کشیده شدند از پشت بامی
که آلت‌های تناسلی و دست‌نوشته‌هایشان را [آنجا] در هوا تکان داده بودند،
اونها که گذاشتند کونشان گاییده شود بدست موتورسوارهای قدیس‌وار و جیغ کشیدند
از سر لذت،

اونها که ساک زدند و ساک زده شدند بدست آن اسرافیل انسانی، آن ملوانها، آن
نوازش‌های آتلانتیکی و عشق کارائیبی،

اونها که گلوله شدند در صبح هر شب در باغهای گل رز و علفهای پارکهای عمومی و
قبرستانها منی شان را به رایگان ریختند روی هرکسی که آمد ممکن بود هر کسی بیاید،
اونها که مدام سکسکه کردند سعی کردند ول بختند اما زخم هق‌هق برشان داشت
پشت تیغی یک حمام ترکی وقتی فرشته‌ی لخت و بور آمد تا شمشیری را به‌شان فرو
کند،

اونها که دوست‌پسرهایشان را باختند به سه پتیاره‌ی پیر تقدیر پتیاره‌ی یک چشم
دلار ناهمجنس‌گرا پتیاره‌ی یک چشم که از دل زهدانش چشمک میزند و پتیاره‌ی یک
چشمی که کاری نمیکند بجز نشستن روی کونش و چیدن نخ‌های عقلانی زرین بافته‌ی
مرد صنعت‌گر،

اونها که جماع کردند نشئه و سیری‌ناپذیر با یک بطری آبجو یک عزیز دل یک بسته

سیگار یک شمع از روی تخت افتادند، و ادامه دادند سراسر کف اتاق و انتهای هال و لب دیوار از حال رفته کارشان را تمام کردند با تصویری از کُس غایی شدند و از واپسین قطره‌ی آب کمر آگاهی طفره رفتند،

اونها که کس یک میلیون دختر را شیرین کردند در غروب آفتاب لرزیدند، چشم‌های‌شان در صبح سرخ بود اما آماده شدند تا کس طلوع آفتاب را شیرین کنند، کپله‌های تابان زیر انبارهای غله و لخت در کنار دریایچه،

اونها که بیرون زدند سرتاسر کلورادو جنده‌بازی کردند در هزاران شب‌ماشین دزدیده شده، نیل کسدی، قهرمان رازآمیز این شعرها، کیرمرد و آدونیس دنور — خوشا به خاطره‌ی او از بی‌شمار بار زمین زدن دختران در غرفه‌های خالی و حیاط خلوت‌های خلوت، صندلی‌های زهوار در رفته‌ی سینماها، روی قله‌کوها در غارها یا با خدمتکار نحیف در کنار جاده‌ای آشنا به تنهایی زیر پیرهن بالا کشیدن‌ها و به خصوص نفس‌گرایی‌های توالی‌های رازآمیز پمپ بنزین، و کوچه‌های شهر زادگاه نیز همچنین،

اونها که در فیلمهای کثیف بیکران فید اوت^۱ شدند، به رویاها نقل مکان کردند، در یک منهن ناگهانی بیدار شدند، خودشان را در دل زیر زمین‌ها پیدا کردند بدمستی کشیدند از توکای بی‌قلب و هراسهای خیابان سوم رویاهای آهنی و تا دفاتر بیکاری تلوتلو خوردند، اونها که کل شب راه رفتند با کفش‌های پر از خون‌شان روی باراندازهای پشته‌های برف منتظر دری ماندند در است ریور تا به اتاقی پر از بخار گرم و تریاک باز شود،

اونها که درام‌های بزرگ خودکشی ساختند روی لبه‌ی پرتگاههای آپارتمانی هیودسون زیر نورافکن محو ماه دوران جنگ و سرهای‌شان باید با تاج غار آراسته شود در فراموشی، اونها که آب گوشت تخیل را خوردند یا در کف گل‌آلود رودخانه‌های بووری خرچنگ گواریدند،

اونها که زیر گریه زدند در مانس خیابانها با چرخ دستی‌های پر از پیاز و موسیقی بدشان، اونها که نشستند در قوطی نفس کشیدند زیر پل در تاریکی، قیام کردند تا هارپسیکورها بسازند در کبوترخانه‌های‌شان،

اونها که در طبقه‌ی ششم هارلم سرفه کردند تاج آتش بر سر گذاشتند زیر آسمان مسلول با جعبه‌های پرتقالی خداشناسی محاصره شدند،

اونها که کل شب نوشتند راک اند رول رقصیدند با افسون‌های سر به فلک کشیده‌ای که در صبح زرد شعرپاره‌های ورور بودند،

اونها که حیوانات فاسد را پختند ریه قلب پا دم [سوپ] بُرش و تورتیلا رویای پادشاهی خالص سبزیجات را دیدند،

اونها که خودشان را انداختند زیر کامیونهای گوشت دنبال یک تخم مرغ گشتند، اونها که ساعت‌های‌شان را روی پشت بام انداختند تا فحوی نوشته‌های‌شان درباره‌ی ابدیت باشد خارج از زمان و زنگ ساعت‌ها روی سرشان ریخت هر روز تا یک دهه‌ی بعد، اونها که رگهای‌شان را بریدند سه مرتبه متوالیاً بدون موفقیت، دست برداشتند و مجبور شدند مغازه‌های عتیقه فروشی باز کنند فکر کردند آنجا پیر میشوند و گریستند،

اونها که زنده سوخته بودند در کت‌های فلافل بی‌گناه‌شان در خیابان مدیسون وسط دم‌های شعر سربی و گروپ‌گروپ تا خرخره الکل خورده‌ی هنگ‌های آهنی مد و جیغ‌های نیتروگیلیسیرینی پریان تبلیغات و گاز خردل ویراستارهای هوشمند شوم، یا راننده تاکسی‌های مست واقعیت مطلق تا آخرین نفس دنبال‌شان کرده بودند،

اونها که از پل بروکلین پایین پریدند این واقعاً اتفاق افتاد و راه خودشان را رفتند ناشناس و فراموش شده در میان گیجی شبح‌وار سوپ محله‌ی چینی‌ها و پس‌کوچه‌ها و قطارهای آتش، بدون حتی یک آبجوی مجانی،

اونها که در یأس در پنجره‌های‌شان به بیرون آواز خواندند، از پنجره‌ی زیرگذر بیرون پریدند، پریدند در آب پاسایک کثیف، پریدند روی سیاه‌ها، سرتاسر خیابان را فریاد کشیدند، روی گیل‌سهای شراب شکسته رقصیدند پابره‌نه صفحه‌های گرامافون جز آلمانی دهه‌ی سی نوستالژیک اروپایی را شکستند ویسکی را تمام کردند و انداختند ناله کردند در توالت‌های خون‌آلود، زاری کردند در گوشه‌های خودشان و دم سوت‌های عظیم بخارآلود، اونها که تخت گاز از بزرگراه‌های گذشته گذشتند سفر کردند به هات‌رود-جلجتا کشیک انزو-زندان یا حلول جز بیرمنگام همدیگر،

اونها که هفتاد و دو ساعت کمربندی را رانند تا پیدا کنند من یک تصور داشتم یا تو یک تصور داشتی یا او یک تصور داشت که ابدیت را پیدا کنیم،

اونها که به دنور سفر کردند، اونها که در دنور مردند، اونها که به دنور برگشتند و به عبث

منتظر ماندند، اونها که مراقب دنور بودند و به فکر فرو رفتند و تنها شدند در دنور و سرانجام رفتند تا زمان را پیدا کنند و اکنون دنور دلتنگ قهرمانهای خود است، اونها که روی زانوهایشان افتادند در کلیساهای جامع دعا کردند برای رستگاری و نور و پستانهای همدیگر، تا اینکه روح موهای خودش را برای لحظه‌ای نورانی کرد، اونها که در هم شکستند در ذهن‌هایشان در زندان انتظار جانیان ناممکن را کشیدند با هاله‌ی طلایی روی سر و فریب واقعیت در قلب‌هایشان اونها که برای آلکاتراز بلوزهای دلنشین خواندند،

اونها که به مکزیکو عقب نشینی کردند تا یک زندگی را کشت کنند، یا راکی ماتین تا بودا را یا طنجه تا پسرها را یا سوترن پاسیفیک تا لوکوموتیو سیاه را یا هاروارد تا نارسیسوس را تا وودلان تا اورجی دهانی را [و] یا گور را ارائه دهند، اونها که دادگاه‌های از حیث روانی سالم خواستار شدند رادیوی هیپنوتیزم را متهم کردند و رفته بودند با روان‌های ناسالم‌شان و دست‌هایشان و یک ژوری آویزان، اونها که سالاد سیب زمینی پرتاب کردند در درسگفتارهای CCNY درباره‌ی دادائیسیم و متعاقباً احضار کردند خودشان را روی پله‌های گرانیته‌ی دیوانه‌خانه با سرهای تراشیده و گفتار هارلکنی^۲ خودکشی، خواستار تکه برداری^۳ آنی مغز شدند، و اونها که در عوض خلاء محسوس انسولین مترازول الکتریسیته آب‌درمانی روان‌درمانی اشتغال‌درمانی پینگ‌پنگ و نسیان تحویل گرفتند، اونها که در اعتراضی جدی تنها یک میز پینگ‌پنگ نمادین را واژگون کردند، خلاصه در کاتاتونیا آرمیدند،

سالها بعد برگشتند حقیقتاً کچل باستثنای کلاه گیزی از خون، و اشک‌ها و انگشت‌ها، به محشر مرد دیوانه‌ی نامشهود داخلی‌های دیوانه‌شهرهای شرق، [به] تالارهای بوی نا گرفته‌ی پیلگریم استیت راکلند و گری‌استون، پرخاش کردند با پژواک‌های روح، راک اند رول رقصیدند در نیمه شب نیمکت‌انزوا میزسنگ‌قلمروی عشق، رویای زندگی یک کابوس، بدنهایی که مثل سنگینی ماه سنگ شدند، با مادری که سرانجام به گا رفت^۴، و آخرین کتاب خارق‌العاده از پنجره‌ی آپارتمان بیرون انداخته شد، و آخرین در در ساعت ۴ صبح بسته شد و آخرین تلفن در پاسخ

روی دیوار در هم شکست و آخرین اتاق مبله تا آخرین فقره‌ی اثاثیه‌ی ذهنی خالی شد، و کاغذ زرد بلند شد به گیره‌ی سیمی کمد لباس پیچید، و حتی آن خیال، چیزی نبود مگر یک ذره‌ی نومید از توهم، آه، کارل، وقتیکه تو امن نیستی من امن نیستم، و حالا تو واقعاً در سوپ تمام حیوانی زمان هستی،

و بنابراین اونها که در دل خیابانهای یخزده دویندند با وسواس فکر کردند به برق ناگهانیِ کیمیاگریِ استفاده از حذف به قرینه کاتالوگ متر و صفحات مرتعش، [حقیقت شعر]، اونها که رویا دیدند و در زمان و فضا شکاف‌هایی مجسم کردند با تصاویری که همنشین شدند، و فرشته‌ی مقربِ روح را میان دو تصویر به دام انداختند و فعل‌های ابتدایی را به هم چسبانند و اسم و خط تیره‌ی آگاهی را در کنار هم قرار دادند و با حسِ پدرِ قادرِ مطلق خداوندِ ابدی^۶ به هوا پریدند،

تا دوباره بیافرینند نحو و وزنِ نثر فقیر انسانی را و در برابر تان بایستند بی کلام و باهوش و از شرم بلرزند، اما به اعتراف کشیدنِ روح را رد کردند تا ریتم اندیشه را در کله‌ی لخت و بی‌پایانش دنبال کنند،

ماتحت مرد دیوانه و فرشته ضرب در زمان، ناشناخته، اما اینجا روی کاغذ آوردند آنچه ممکن بود باقی بماند تا در زمانی که پس از مرگ میاید گفته شود،

و باز متجسد شده برخاستند در لباس‌های شبح‌وارِ جز در سایه‌ی شاخ زربینِ گروه و دمیدند رنجوریِ ذهن برهنه‌ی آمریکا برای عشق را در یک ضجه‌ی ساکسیفونیِ خدای من خدای من چرا تنهایم گذاشته‌ای^۶ که شهرها را تا آخرین رادیو به لرزه انداخت، قلب مطلق شعرِ زندگی را در بدن‌های‌شان سلاخی کردند آنچنان که تا یک هزار سال بعد آن را بخورند.

بند دوم

کدام ابوالهولِ سیمان و آلومینیوم جمجمه‌های‌شان را شکست و مغزها و تخیل‌شان را خورد؟

ملخ! انزوا! کثافت! زشتی! سطل آشغال‌ها و دلارهای به دست نیامدنی! بچه‌هایی که زیر راه‌پله جیغ میکشند! پسرهایی که در ارتش‌ها حقوق میکنند! پیرمردهایی که در پارکها گریه میکنند!

ملخ! ملخ! کابوسِ ملخ! ملخ که هیچ‌کس دوستش ندارد! ملخِ مغزی! ملخِ قاضیِ سختگیرِ آدم‌ها!

ملخ زندانِ به فهم نیامدنی! ملخ زندانخانه‌ی بیروح جمجمه‌دو استخوان و کنگره‌ی غمها! ملخ که بناهایش قضاوت‌اند! ملخ سنگِ بیکرانِ جنگ! ملخ دولتِ گیج!

ملخ که ذهنش ماشین محض است! ملخ که خورش پول ریزی میکند! ملخ که انگشت هاش ده ارتش اند! ملخ که سینه اش یک دینام آدمخوار است! ملخ که گوشش یک قبر پر از دود است!

ملخ که چشم هاش یک هزار پنجره ی کور است! ملخ که آسمان خراش هاش می ایستند در خیابان های دراز مثل یهوه های بی پایان! ملخ که کارخانه هاش خواب میبیند و غورغور میکنند در مه! ملخ که دودکش ها و شاخک اش تاج شهر هاست!

ملخ که عشقش نفت بی پایان و سنگ است! ملخ که روحش الکتریسیته است و بانک ها! ملخ که فقرش شبیح نبوغ است! ملخ که تقدیرش ابری از هیدروژن اخته است! ملخ که نامش ذهن است!

ملخ که در او من تنها مینشینم! ملخ که در او من فرشته ها را خواب میبینم! مجنون در ملخ! کیرخور در ملخ! بی عشق و نامرد در ملخ!

ملخ که از پیش به روحم خزید! ملخ که در او من یک آگاه ام بدون بدن! ملخ که بیرون از خلسه ی طبیعی ام من را وحشتزده کرد! ملخ که در او من رها میشوم! بیدار شو در ملخ! نور از میان آسمان جاری ست!

ملخ! ملخ! آپارتمان آهنی ها! حومه های نامرئی! خزانه های اسکلت! سرمایه های کور! صنایع شیطانی! ملت های خیالی! کاخ دیوانه ی راسخ! کیرهای گرانی! بمب های هیولایی!

آنها کمرشان را شکستند ملخ را به بهشت بردند! پیاده روها، درختان، رادیوها، تَن ها! بالا بردند شهر را به بهشتی که هست، [که] همه جا دور و بر ماست!

تصورات! نشان ها! توهمات! معجزات! خلسه ها! فرو نشسته رودخانه ی آمریکایی! رویاها! عشق ورزی ها! اشراق ها! دین ها! بارکشتی های دست نخورده ی چرت و پرت حساس!

رخنه ها! روی رودخانه! تلنگرها و صلیب کشیدن ها! فرو نشسته سیل! بلندی ها! تجلی ها! نومیدی ها! جیغ های ده ساله ی حیوانی و خودکشی ها! ذهن ها! عشق های تازه! نسل دیوانه! ریخته روی صخره های زمان!

قهقهه ی مقدس واقعی در رودخانه! آنها فقط همان را دیدند! چشمهای وحشی!

نعره‌های مقدس! آنها وداع کردند! آنها پریدند از پشت‌بام پایین! به انزوا! موج خوردند!
گل آوردند! ریخته به رودخانه! در میان خیابان!

بند سوم

کارل سالومن! من با تو ام در راکلند آنجاکه تو دیوانه‌تر از منی
من با تو ام در راکلند آنجاکه خیلی احساس بیگانگی داری
من با تو ام در راکلند آنجاکه تو ادای سایه‌ی مادرم را در میاوری
من با تو ام در راکلند آنجاکه دوازده منشی‌ات را به قتل رسانده‌ای
من با تو ام در راکلند آنجاکه به این شوخی نامرئی می‌خندی
من با تو ام در راکلند آنجاکه ما نویسنده‌های بزرگی هستیم روی همان ماشین تایپ وحشتناک
من با تو ام در راکلند آنجاکه وضعیت تو وخیم شده است و این را از رادیو گزارش کرده‌اند
من با تو ام در راکلند آنجاکه قوه‌های مجسمه بیش از این به کرم‌های حواس راه نمی‌دهند
من با تو ام در راکلند آنجاکه چای پستان‌های دختران ترشیده‌ی یوتیکا را مینوشی

من با تو ام در راکلند آنجا که روی بدن پرستارانت هارپی های برانکس واج آرای می کنی
من با تو ام در راکلند آنجا که جیغ میزنی در جلیقه ی دیوانه ها که داری بازی پینگ پنگ
واقعی مگاک را می بازی

من با تو ام در راکلند آنجا که میکوبی روی پیانوی کاتاتونیک روح بیگناه است و نامیرا
هرگز نباید این چنین خدانشناسانه در دیوانه خانه ای بمیرد

من با تو ام در راکلند آنجا که پنجاه شوک بیشتر هم هرگز روح را باز به بدنت باز
نخواهد گرداند از سیاحتش به صلیبی در خلاء

من با تو ام در راکلند آنجا که دکتره ایت را متهم می کنی به جنون و نقشه ی انقلاب
سوسیالیستی عبری را علیه جلجتای ملی فاشیستی میکشی

من با تو ام در راکلند آنجا که افلاک لانگ آیلند را از هم خواهی شکافت و عیسی
بشری زنده ات را از گوری ابرانسانی احیاء می کنی

من با تو ام در راکلند آنجا که بیست و پنج هزار رفیق دیوانه وجود دارد که همه در کنار
هم آخرین شعرپاره های انترناسیونال را میخوانند

من با تو ام در راکلند آنجا که ایالات متحده را به آغوش میکشیم و میبوسیم زیر
لحاف های مان ایالات متحده ای که کل شب سرفه میکند و نمیگذارد بخوابیم

من با تو ام در راکلند آنجا که الکتریته شده از دل کوما بیدار میشویم با هواپیماهای
روح مان که روی سقف میگردند آنها آمده اند تا بمب های فرشته ای را بریزند بیمارستان

خودش را نورانی میکند دیوارهای خیالین میریزند آهای هنگ های پوست و استخوانی
بیرون بریزید آهای شوک ستاره پولک دوزی شده ی رحمت جنگ ابدی اینجاست

آهای پیروزی لباس زیرت را فراموش کن ما آزادیم
من با تو ام در راکلند در رویای من تو قطره قطره از سفر دریا میچکی روی بزرگراهی

وسط آمریکا در اشک هایی پشت در کلبه ی من در آن شب وسترن^۸

یادداشت‌ها

۱- fade out به معنی محو شدن، تاریک شدن و ادغام شدن تصاویر در هم است. در این سطر، با استفاده از خود این کلمه به عنوان یک تکنیک سینمایی بار سینماتوگرافیک شعر گینزبرگ و همه‌ی آن معانی یاد شده را مد نظر دارم.

۲- هارلکن، یا دلک رنگی پوش، از شخصیت‌های مشهور و محوری کم‌دیا دل‌آرته است.

۳- در واریاسیون‌های ابتدایی، آنجا که گینزبرگ هنوز در شوک بیماری و مرگ مادر خود است، از پنج ستاره استفاده میکند؛ این پنج ستاره چه کنایه‌ای به سانسور باشد و چه مشخصه‌ی رنجوری او، و چه به گفته‌ی خود او "بلا تکلیفی" اش یا همان تکنیک حذف [به قرینه] که در صدد استتار کلمات است و یا هر چیز دیگر، سرانجام در واپسین خوانش‌هایی که گینزبرگ به اجرای این شعر می‌پردازد جای ستاره‌ها مادری که در نهایت به گارفته را مینشانند:

“with mother finally *****”

۴- [حقیقت شعر] در واریاسیون‌های دیگر این عبارت نیز حذف میشود؛ اما در ترجمه‌ی فارسی به نظر تصویر را محسوس تر میکند؛ تصویری که افشاگر (تکنیک یا ساخت) شعر گینزبرگ است.

۵- اصل عبارت در شعر به لاتین است:

Pater Omnipotens Aeterna Deus

۶- حول ساعت نهم، عیسا با صدایی رسا فریاد برآورد: "Eli Eli lama sabachthani؟" که یعنی، "خدای من خدای من چرا تنهائیم گذاشته‌ای؟". متی ۲۷:۴۶.
۷ علی‌رغم اینکه گینزبرگ با لفظ‌ها یا اسامی این اسطوره آشنایی دارد، از لفظ *moloch* استفاده می‌کند، گویی شکل مشدد تلفظ آن را نیز مد نظر دارد. فونتی‌کس این کلمه را میتوان به این شکل نوشت: m-l-k؛ بجای خط تیره‌ها ما فتحه می‌گذاریم، چندانکه این صداگذاری غلط نیست اما بیشتر قراردادی ست میان ما، که مشخصاً تصویر و آوای حشره‌وار این کلمه را می‌پذیرد و به آن راه هم می‌برد. به هر تقدیر، مَلَخ اینجا همان مولوخ [ملک: پادشاه] خدای باستانی عمونیان است که غالباً در هیئت گاوی تصویر شده؛ با کوره ای در درون قفسه‌ی سینه اش برای سوزاندن نوزادان قربانی.

۸ نقطه‌ی عزیمت این ترجمه، شکست در ساختن چشم‌اندازی است که گینزبرگ بواسطه‌ی آن نه به نسل خود، بلکه به بهترین ذهن‌های نسل خود نظر می‌افکند؛ حرکت به سمت شکست در ترجمه‌ی این چشم‌انداز، حرکت به سمت تکه‌تکه کردن آن، نفوذ به آن و سیلان بر آن، و در نهایت حرکت به سمت یک شکاف که در حین ترجمه شدن هم در خود شعر و هم در زبان فارسی تجلی می‌یابد. بگذارید پیش از هر چیز دیگری، این شکاف را مکان‌یابی کنیم. برای این منظور، با بررسی تحت‌اللفظی سطر اول، میتوان چنین ادعا کرد که بخش دوم این سطر، به معنای دقیق کلمه از به کار بردن فعل در حالت زمانی مشخص طفره می‌رود. مسئله این نیست، چراکه بیشتر از تحقق فعل در شعر گینزبرگ، برای توضیح حالت سوژه‌های شعر، احضار و اجرای عاطفه و تقدیری اهمیت دارد که به بازتعریف مفهوم نسل مینجامد، نسلی که سوپرژکتیویته‌ی حاکم بر تولید نسل‌ها را به چالش میکشد. غالباً تجربه‌ی عمومی از این شعر یک تجربه‌ی سمپاتیک [و گاهی نوستالژیک] است — هرچند به بیان در آوردن چنین حکمی به نظر احمقانه می‌رسد — اما این تجربه واجد نیرویی ست که میتواند همه‌ی دیگر نیروهای شعر را به قهقرا برد. نیروی بازآفریدن یا تجسم موهوم چیزی به نام نسل از خلال واکنش دادن به آن. این سمپاتی میتواند به هر اشتباهی مشروعیت بخشد، در حالیکه این

مهم همان چیزی ست که ترجمه رسالت خود میداند. به شکافی که از آن صحبت کردم باز میگردم، این شکاف در شعر گینزبرگ، در لحظه‌ای اتفاق میفتد که او به بسط چشم انداز اولیه‌ی خود میپردازد: "دیدم جنون بهترین ذهنهای نسلم را ویران کرد"، این سطر که گویی شاعر مثل یک مکاشفه، یک خلسه یا یک شهود در معرض نمایشی پیوسته با زندگی خود قرار گرفته در لحظه‌ای از گذشته و با به کار بردن فعلی از گذشته ساخته میشود، اما در ادامه، آنچه گینزبرگ میبیند، همه و همه به اکنون همان لحظه باز گشته و در همان لحظه کش آمده و فشرده میشود. مترجم فارسی به هر تقدیر دقت خود را از دست داده و شکست خواهد خورد. هر چند که گویی شکست او تقدیری پیشینی باشد چرا که بنابه تجربه‌ی شخصی میگویم که هیچ کدام از فعل‌های دستوری زبان فارسی استطاعت هم‌سانی این شکاف را ندارد. چگونه میتوان از حادثه یا عاطفه‌ای حرف زد که در گذشته اتفاق افتاده اما اکنون قابل روئیت است به نحوی که هر گونه اثری از گذشته را نیز از خاطر محو میکند. کاربرد هر فعل گذشته‌ای در فارسی این چشم‌انداز را و به بیان بهتر حرکت شعر در این چشم‌انداز را از دست میدهد. از این رو، ذکر این نکته الزامی مینماید که نه تنها به هیچ وجه تقلا نکرده‌ام که بواسطه‌ی این ترجمه متنی عاری از هرگونه خطا پیش روی شما بگذارم، بلکه برعکس تلاش من منحرف کردن مضاعف مخاطب این شعر است — هر چند اگر بتوانم در میان بهترین ذهن‌های نسلم مخاطبی برای این شعر بیابم — به این صورت که من همه‌ی آن افعالی که گینزبرگ در بند اول شعر خود به کار برده است را در فارسی به ماضی برگردانده‌ام، تا همه‌ی آن لحظه‌ی کنونی و گریزنده‌ی شعر را به مبدأ روئیت ناپذیرش بازگردانده باشم، به بدن خارجی بهترین ذهن‌های نسل او. به این شکل، آنچه میخوانید از اصل متن منحرف میشود، تا تنها در یک شکاف باقی بماند، شکافی میان زمان‌های دستوری و چشم‌اندازی کژ، گمشده و ظاهراً به فهم نیامدنی؛ تا در این شکاف از لابلاهای خنده‌ها و اشک‌ها، با نادیده گرفتن هر گونه حس سمپاتی یا نوستالژیکی، بتوانیم به سکوتی گوش فرا دهیم که دیگری بالای سرمان جیغ میکشد.

